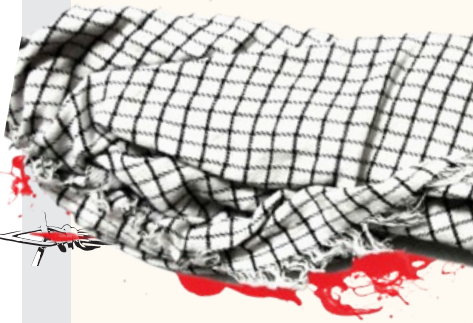




تمرین آمدند و ما با آن ها در ارتباط بودیم. فقط با تلفن هر ۸،۷ روز با خانواده تماس می گرفتیم که ما اهواز هستیم و چه و چه... تا عملیات لو نرود. نیروها یک هفته قبل از عملیات آمدند و منطقه شلوغ شد. دیگر باید به خط می زدیم. من بی سیم چی فر مانده آقای نجاتی شدم. صبح عملیات قرار بود امیر حسین تمام قبضه ها را به آن طرف آب ببر. روز چهارم و پنجم عملیات حدود ۲۴ بهمن من در دیده بانی بودم. از امیر حسین جدا شده بودم، امیر حسین کنار اسکله باید خودروی مهمات ۵۰۶ را با چند نفر دیگر به خط منتقل می کردند. قرار شد در این انتقال شهید قهرمانی راه بلد گروه شود.

#### ● فقط یک مچ دست شهید قهرمانی را یافتیم

حاج آقا مولای در باره لحظه شهادت می گوید: سید امیر حسین برای من دستی تکان داد و رفتند و بعد از لحظاتی گلوله ای کنار ماشین خود را ماشین هیچ نماند. تنها مچ دست شهید قهرمانی را پیدا کردم و از نامه ای که در دستش بود شناسایی شد. آقا رضا طباطبایی دیگر هم رزم شهید هم می گوید: «آشنایی من با امیر حسین سه ماه طول کشید. آن قدر با او انس گرفته بودم که شما نمی دانید صبح روز بعد که به منطقه رفته بودیم هیچ اثری از شهید نمانده چه حالی پیدا کردم. اگر این سال ها ادامه می داشت هیچ وقت احساس دلمردگی نمی کردم. چهره خندان، موهای بلند و سیمای نورانی که هیچ وقت از دیدن او سیر نمی شدی همه چیز را یک جاداشت. حاضر من تمام زندگی ام را بدهم تا یک بار همچون قبل از عملیات با او باشم. همیشه کنار ت بود و با اولین نگاه بر عمق وجودت می نشست. «همر زمان شهید خدا حافظی و منزل شهید را ترک می کنند. مردان آرام و صبوری که از آنج هایشان نمی گویند. آن ها برای دیدار با خانواده شهید آمده بودند. ۲۴ بهمن ماه سال رز شهادت سید امیر حسین مدنیان در الفجر ۸ است. خاطر اتش را مرور کردند. چشم می چرخانم هیچ عکسی از شهید بر در دیوار نمی بینم. مادر می گوید: «من نمی گویم مادر شهید هستم، هر کس مسئول کار خودش است. خدا کند قدر دان این خون های ریخته باشیم...»



این روز ها گاهی که دلم برایشان تنگ می شود، خد م را به مزارشان در بهشت (رضاع) می رسانم و با آن ها درد دل می کنم و آرام می شوم. به هر حال، آن ها من را تنها گذاشتند و با هایم توان رفتن و همراهی شان را از من گرفتند.

#### ● ماجرای ترکش ها و دندان پزشک

چند سال قبل برای دندان هایم به دندان پزشک مراجعه کردم و پزشک نسخه دستور تهیه عکس از دهان و دندان را نوشت. وقتی عکس را دیدم، از داخل اتاق صدا کرد این عکس برای کیست که قبل از آن توی صورش دار؟ و وقتی داخل رفتم، گفت: آهان، شما جانباز هستید. تقریباً ۶-۵ سال قبل بود. تا آن موقع نمی دانستم در صورت ترکش ها باقی مانده است. اما به دلیل این که کوچک هستند هنوز بر ای م احتیاجی ندار د و من هم کاری به کارشان ندارم. بزرگ ترین ترکش روی صورت تقریباً اندازه یک دانه عدس است که زیر لب پایینم جا خوش کرده است. سال های قبل یک ترکش هم قسمت پایین پای چپم بود که برای استفاده از پای مصنوعی مجبور شدم با جراحی آن را بردارم ولی بقیه ترکش ها هنوز با من هستند و با هم خوش هستیم. بخش پایانی گفت و گو ی ما با «سید یوسف» فرزند آقای خلیلی است. او متولد ۶۹ می کند و می گوید: سال های کودکی مان سخت بود و به علت جانبازی پدر، خیلی نمی توانستم تفریح و بازی های پدر و فرزند ی داشته باشیم اما، حضورش و جانبازی اش همیشه برای ما جز افتخار چیز دیگری نبوده است. امروز دوست دارم همه جا فریاد بزنم که سید محمد خلیلی جانباز ۷۰ درصد پدر من است و همه بدانند که پدرم یک اسطوره است. در ست است که او امروز از نظر ظاهری دویا نگار د اما از نظر روحیه و انگیزه صدا ها گام را در ما و امثال من جلوتر است.



جگر گوشه ای بگویی که در خودروی مهمات بر اثر اصابت گلوله سوخته و پودر شده باشد و بعد از سال ها خاطر اتی را یادآوری کنی که بهترین دوستان و هم رزم مانت رفته باشند و تو هنوز مانده باشی و هر حاج آقا رضایی آرزو می کن د ای کاش تمام زندگی اش را بدهد تا برای ساعتی دوبار در کنار امیر حسین باشد. او با امیر از سه ماه قبل از عملیات آشنایی شده، در حالی که هیچ آشنایی با او ندارد. سید رضا مست دیده بانی لشکر ۵ نصر را بر عهده داشته است. وی می گوید: «من با این سید سه ماه از نزدیک آشنایم. دیده بانی ما بین دو نفر بود، هیچ سنگری نبود و قرار بود ما سنگر بزنیم. یک ماه و نیم کار کندن سنگر و پر کردن کیسه ها طول کشید. زمین مرطوب کار را سخت تر می کرد. شب با یاید سنگر می زدیم و سید امیر حسین روز ها محل استقرار قبضه های کانیشوارا آماده می کرد. دشمن متوجه فعالیت ما شده بود اما به عقلش خطور نمی کرد در این منطقه عملیات انجام شود. شهید مدنیان یک دیده بانی هم بود و گزارش های من را به قرارگاه منتقل می کرد.»

#### ● خط آماده عملیات شد

امیر حسین بنا بود، پشتیبان بود، پیک بود، سنگر ساز بود، مسئول انتشار و تدارکات هم بود و همیشه چهره خندانی داشت که خسته نمی شد. من بعضی وقت ها گریه ام می گرف اما او تکان نمی خورد، اگر مایک یک را دوفرنی حمل می کردیم او با هر دست یک کیسه را جا به جا می کرد. تا این که خط آماده شد. بعد از آن غواص ها برای

مجبور کرد اجازه بدهم و از او قول گرفتم که فر دایید سر مسئولیت خودش باشد. هم رزم رضاطباطبایی نیز می گوید: «بعد از مجروح شدن آقای نجاتی و انتقال او به پشت جبهه باز هم امیر حسین درخواست می کند و بانیروهای خط شکن به جلو برود»

#### ● باید تا جایی که لازم بود سالم می ماند

او بیشتر از مسئولیت و انتظار فرماندهان کاری کرد. برای همین باید تا جایی که لازم بود سالم می ماند. به قول دوستانش آچار فرانسه بود، هر کاری از او به پشت جبهه باز هم امیر حسین درخواست می کند و بانیروهای خط شکن به جلو برود»

#### ● نمره قبولی را گرفت

مادر از امیر حسین قول می گیرد که امتحاناتش را بدهد و بعد برای رفتن به جبهه آماده شود اما او به دنبال نتایج امتحانات هم نمی رود و نمره قبولی را از مدرسه جهاد در راه خدا می گیرد و دلش راضی است. مادر می گوید: «دوست داشتم بچه ها مذهبی تربیت شوند. از هفت سالگی نماز می خواند. از جبهه که می آمد، شب ها گوشه ای می نشست و راز و نیاز می کرد.»

#### ● لحظه شهادت به روایت ۲ هم رزم

حاج آقا مولای و حاج آقا رضایی هم رزم مان سید امیر حسین از لحظه شهادت اومی گویند. سخت است در حضور پدر و مادر از نحوه شهادت



خواب دیده بودم.

#### ● تولد در کاظمین

پدر و مادر ما ایرانی بودند که سال ها قبل به عراق رفتند و آن جا ماندگار شدند و من در کاظمین متولد شدم. تقریباً ۱۰ سال قبل از جنگ، صدام ایرانی ها را از عراق اخراج کرد و ما هم به ایران برگشتیم. سال های آخر جنگ که جبهه ها بر نیروی باز داشتند، مجدد برای اعزام ثبت نام کردم و چون از پاهای مصنوعی استفاده می کردم، توانستم بر که اعزام دریافت کنم. اما به دلیل این که اعزام همچون سال های اول جنگ با هواپیما نبود، نتوانستم اعزام شوم. به هر حال اگر می شد که می رفتم حتما در حد خودم می توانستم حداقل در آموزش نیروها کمک حال آن روز های جبهه باشم، اما نشد و حسرت اعزام مجدد هنوز بر دلم مانده است.

#### ● برخی از طرف خودشان ما را افاضت می کنند

از آقای خلیلی در باره حس و حال آن سال های جبهه در مقایسه با امروز و انتقال آن احساسات و انگیزه ها برای امروز جامعه می پرسم که این طور بر ای م می گوید: طبیعتاً انگیزه ها و احساساتی که جامعه در باره آرمان ها در آن سال ها داشت به نظر کمی با امروز متفاوت شده است. حرف ها و دیدگاه ها نسبت به گذشته تغییر کرده است. آن سال ها همه از دفاع و حماسه صحبت می کردند و با وجود احساسات مادرانه اش، روحیه خوبی داشت و بعدها به من گفت علت این که آن روز دیدار در بیمارستان آصفهان، به پاهایت دست زد که ببینم هستند یا نه، این بود که از دست دادن پاهایت را در

بقیه بزرگتر بود؛ تنومند، پرا انرژی و مهربان. برای خرید لباس عید به اومی گفتم: مادر، امیر جان چه لباسی برایت بخرم؟ دوست نداشت لباس نو بپوشد. برای بچه های دیگر لباس می خریدم و او هیچ نمی خواست تا این که روز عید بچه ها به سراغ لباس هایشان می رفتند و می دیدند نیست. بالاخره سر اعش را که می گرفتیم معلوم می شد امیر آن ها را پوشیده و چون بزرگ تر از بقیه بود بعضاً لباس و جوراب پاره می شد و سر و صدای بچه ها در می آمد.

او هم می خندید و می گفت: «بالاخره شما هم که می پوشیدید، پاره می شد.»

۱۳ ساله شده بود که دیدیم نامه ای گذاشته و خودش به جبهه رفته است، گویا شناسنامه اش را دستکاری کرده بود. من به هر جا که بگویند سر زدم، همه می گفتند: «خانم ما بچه ای با این سن و سال را اعزام نمی کنیم.» تا این که برادر م از اهواز تماس گرفت که امیر حسین این جاست. گفتم: «او که آموزش ندیده به چه در می خورد که به جبهه برود.»

#### ● خاطره هم رزم

حاج آقا نجاتی که آن زمان مسئول ادوات لشکر ۵ نصر بوده است، در خاطره ای از امیر حسین می گوید: «صبر روز قبل از عملیات (الفجر ۸) در سنگر قرارگاه نشسته بودم، گفتم یک نفر بیرون سنگر با شما کار دار. بیرون رفتم و دیدم یک بسیجی با لباس خاکی و شال سبز دور گرنش ایستاده که من را دید و سلام کرد.»

او گفت: «من مسئول تجهیزات مینی کاتپوشاهستم اما می خواهم از شما اجازه بگیرم تا شب با نیروهای خط شکن بروم.» من به او اجازه دادم. اواخر می کرد و پاسخش منی من را که شنید، گفت: «من یک قایق برای خودم ندار د از هفت سالگی نماز می خواند. از جبهه که می آمد، شب ها گوشه ای می نشست و راز و نیاز می کرد.»

اما او گفت: «من نیروها را با خودم می برم.» من گفتم: «اجازه نمی دهم. اگر می خواهی بروی برو، اگر شما رفتی و شهید یا جانباز شدی بهر امداد خودت رفته ای نه برای رضای خدا.»

امیر حسین شروع کرد به گریه؛ اشک می ریخت و

شیرینی را تعارف مان می کند: «شیرینی بیشتر دار با با جان.»

هیچ نمی گوید، روی میلی دور از ما می نشیند و با وسواس نگاه می کند که همه پذیرایی شده باشند و کسی از قلم نیفتاده باشد. چشم هایی که غمش را پنهان می کند. سهم او سکوت است و نگاه منتظر. با صبری باید دلتنگی های منیره خانم را، بهانه هایش را برای فرزندانش و اشک های وقت و بی وقت را مرهم باشد. مثل سید امیر حسین شیرین زبانی می کند و کنار خانم می نشیند و می گوید: «قدر زرزگر شناسد، قدر گوهر گوهری؛» یادآوری قدر و منزلت حاج آقا ست به حاج خانم. همسری که سال های زیادی در نبود پدر بچه ها را بزرگ کرده است. منیره خانم می گوید: «حاج آقا منزل نبودند. هر ۲۵ روز یک بار به منزل می آمدند. من بودم و بچه های کوچکی که باید کارهایشان را انجام می دادم. حتی مجبور بودم در حیاط را به روی شان قفل کنم که مبادا بیرون بروند و اتفاقی بیفتد.»

#### ● شیطنت هایش را هم دوست داشتم

وقتی از این همه دلتنگی و بی قراری می پرسم، می گوید: «من برای بچه هایم زحمت زیادی کشیدم. امیر حسین را خیلی دوست داشتم. با این که امیر حسین خیلی پر جنب و جوش بود اما شیطنت هایش را هم دوست داشتم. بعد از امیر حسین فرزند دیگر م سید هاشم هم در ماموریت در راه طیس تصادف کرد و در گذشت. داغ این دو فرزند سخت بود اما خداوند صبرش را می دهد.»

وقتی همکارم عکس می گیرد حاج خانم بدون تعارف می گوید: «من دوست ندارم عکسم چاپ شود. امیر حسین دوست نداشت. با این که گفته بود دوست ندار د برایش مرسوم بگیریم اما دوبار مرسوم گرفتیم. امیر می گفت: آدم باید کارش را برای خدا بکند، این یعنی چه که برایم مرسوم بگیرید. من هم دوست ندارم از من عکس بگیرید و چاپ کنید.»

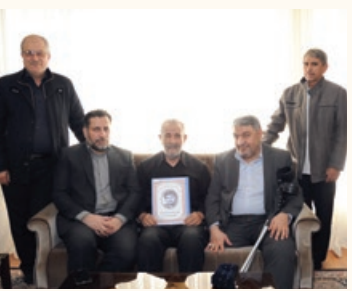
#### ● پر انرژی و مهربان بود

بالاخره سال ها گذشت و امیر حسین قد کشید و بزرگ شد. نوجوان شوخ طبعی که جثه اش از

مهرین رضائی – هنوز داغ سید امیر حسین تازه است. از اشک هایی که در نیمه راه جاری شدن می ماند و بغضی که در گلویش می دود و فرو می خورد، پیداست. منیره خانم روی صندلی نشسته، رو به روی آقایان نجاتی، پيله چيان، مولایی و سادات شگوهی هم رزم ان امیر حسین در هیئت شهدای ادوات و من باید این لحظات را ثبت کنم. لحظاتی که اندوه مادر، دلتنگی ها و گلابه ای که از نبودن حاج آقا داشته، با سکوت و نگاه های کوتاه پدر در هم می آمیزد و زمره ای که: «خدا کند قدر دان این نعمت باشیم.»



پدر شهید مدنیان



هم رزم مان شهید از راست: مولایی - نجاتی - پدر شهید - پيله چيان - سادات شگوهی

## مرور خاطرات سید محمد خلیلی جانباز ۷۰ در صد دفاع مقدس

# پاهایم که جاماندند...

منفجر شد. فاسد شدن موشک یا استفاده زیاد از خمپاره دلایلی بود که آن موقع برای این انفجار مطرح می شد. به هر حال، آن انفجار رخ داد و سه نفر در لحظه شهید شدند، من آقای صادقیان نیز که امروز از دوستانم هستند، مجروح شدیم. ایشان هم مثل من دوپایشان قطع شد.

موقع انفجار همه جانبر و تار شد و در تاریکی مطلق بودیم. چند لحظه ای که گذشت، شعله های آتش را دور و بر مان دیدم. آن لحظه اول احساس می کردم که در زمین فرو رفته ام، چون زمین باتلاقی و آب گرفته بود چنین احساسی داشتم. به سختی و با کمک دست هایم از گودی اطراف خمپاره بیرون آمدم، شاید حدود ۶-۵ دقیقه بعد از انفجار بود که متوجه شدم دوپایم قطع شده است.

#### ● از اعزام اول تا اعزام سوم

از آقای خلیلی در باره لحظه انفجار و قطع دوپایش می پرسم که می گوید: باور کنید تمام آن لحظات برایم دانشگاه معرفت بود. در تمام لحظات پس از انفجار ناخودآگاه ذکر یا صاحب الزمان و یا مهدی بر لب داشتم.

خاطر هست نوبت اولی که اعزام شدم، دعا کردم که خدایا من را مجروح نکن، نوبت دوم که اعزام شدم دعایم این بود که اسیر نشوم و دفعه سوم دیگر دعا هایم این طور نبود که به تعبیر خودم برای خدایتعین تکلیف کنم و دعا کردم که هر طور خواست خودش و صلاح من است تصمیم کند.



#### ● موقع مجروحیت ۱۶ سال و نیم داشتم

قبل از مجروحیت در الفجر ۸، در اسفند ۱۳۶۴ دو نوبت اعزام شده بودم که در مجموع یک سال و چند ماهه می شود. موقع اعزام اول، من سن برای رفتن به جبهه کم بود و برای همین مانند برخی دوستانم مجبور شدم در کپی شناسنامه دستکاری کنم تا بتوانم به جبهه اعزام شوم.

به هر حال، در نوبت سوم که ۱۶ سال و نیم سن و به عنوان خدمه خمپاره ۱۲۰ در الفجر ۸ حضور داشتم، مجروح و جانباز شدم. آن موقع از نیروهای بسیجی اعزامی در گردان ادوات لشکر ۵ نصر بودم.

ساعت ۸ صبح در حال آموزش به تعدادی از نیروهای جدید بودیم و باید چند شلیک آزمایشی انجام می دادیم که هنگام شلیک سوم، موشک خمپاره در بدنه



شهید خوجانی - جانباز خلیلی